

The Encyclopedia of Comparative Jurisprudence and Law

Individual Freedom or Social Justice? The Relationship Between Theories of Justice and Liberal Public Law Institutionalization

MohammadEsmail Motamedi¹, Kheyrollah Parvin^{*2}, Mohammad Jalali³

1. Department of Public Law, Tehran Science and Research Branch, Islamic Azad University, Tehran, Iran

2. Department of Public Law, University of Tehran, Tehran, Iran

3. Department of Public Law, Shahid Beheshti University, Tehran, Iran

* Corresponding Author's Email: Khparvin@ut.ac.ir

ABSTRACT

The theoretical tradition of justice within the liberal discourse has consistently sought to reconcile its commitment to negative freedoms with the institutional requirements of justice, leading to multiple interpretations of the relationship among the individual, the state, and power. These range from libertarian defenses of the most minimal form of public authority to theories such as justice as fairness (Rawls) or the capability approach (Sen), both of which call for a redefinition of the state's mission to ensure equality of opportunity. Nevertheless, the question of whether justice can be realized within the framework of the minimal state—as an institutional form of limiting political authority—remains one of the most intricate theoretical controversies in liberal public law. This study, grounded in the conceptual framework of liberal theories of justice and through a comparative analysis of the institutional experiences of the United States and the United Kingdom, seeks to identify mechanisms capable of realizing justice as both an institutional and distributive matter within the structures of a minimal state. The analysis reveals that the central challenge lies not in the magnitude of state authority but in the quality of its architecture; reducing justice to a merely negative concept effectively suspends the duty of solidarity within the public order. The findings indicate that a small state, if guided by justice-oriented rationality and intelligent institutional design, is not inherently in conflict with justice but can instead embody novel capacities for its realization. This research, conducted using a descriptive–analytical method, outlines a conceptual horizon for reconstructing the compatibility of freedom and justice in contemporary public law.

Keywords: individual freedom, social justice, liberal theories of justice, public law

How to cite: Motamedi, M., Parvin, K., & Jalali, M. (2024). Individual Freedom or Social Justice? The Relationship Between Theories of Justice and Liberal Public Law Institutionalization. *The Encyclopedia of Comparative Jurisprudence and Law*, 2(2), 194-213.



تاریخ ارسال: ۲۸ اردیبهشت ۱۴۰۳
 تاریخ بازنگری: ۱۴ مرداد ۱۴۰۳
 تاریخ پذیرش: ۲۳ مرداد ۱۴۰۳
 تاریخ چاپ: ۱۰ شهریور ۱۴۰۳

دانشنامه فقه و حقوق تطبیقه

آزادی فردی یا عدالت اجتماعی؟ نسبت یابی نظریه های عدالت با نهادسازی حقوق عمومی لیبرال

محمداسماعیل معتمدی^۱، خیراله پروین^۲، محمد جلالی^۳

۱. گروه حقوق عمومی، واحد علوم تحقیقات تهران، دانشگاه آزاد اسلامی، تهران، ایران

۲. گروه حقوق عمومی، دانشگاه تهران، تهران، ایران

۳. گروه حقوق عمومی، دانشگاه شهید بهشتی، تهران، ایران

* پست الکترونیک نویسنده مسئول: Khparvin@ut.ac.ir

چکیده

سنت نظری عدالت در درون گفتمان لیبرال، همواره در تلاش برای سازگار ساختن تعهد به آزادی های سلبی با الزامات عدالت نهادی، به تولید قرائت های متکثری از نسبت میان فرد، دولت و قدرت انجامیده است؛ از دفاع لیبرتاریانی از حداقلی ترین صورت اقتدار عمومی، تا نظریه هایی چون عدالت به مثابه انصاف (رالز) یا توانمندی (سن) که خواهان بازتعریف مأموریت دولت در تأمین شرایط برابری فرصت اند. با این حال، پرسش از امکان تحقق عدالت در درون مدل دولت کوچک - به عنوان صورتی نهادی از تحدید اقتدار سیاسی - همچنان یکی از پیچیده ترین مفاصل منازعه نظری در حقوق عمومی لیبرال به شمار می رود. این پژوهش، با تکیه بر چارچوب مفهومی نظریه های عدالت لیبرالی و تحلیل تطبیقی دو تجربه نهادی ایالات متحده و بریتانیا، می کوشد سازوکارهایی را شناسایی کند که بتوانند در دل ساختارهای دولت حداقلی، عدالت را به مثابه امر نهادی و توزیعی محقق سازند. تحلیل انجام شده نشان می دهد که چالش اصلی نه در حجم اقتدار دولت، بلکه در کیفیت معماری آن نهفته است؛ جایی که فروکاست عدالت به امری سلبی، عملاً به تعلیق وظیفه همبستگی در نظم عمومی منجر می شود. دستاورد این تحقیق آن است که دولت کوچک، اگر با عقلانیت عدالت محور و نهادسازی هوشمندانه همراه گردد، نه تنها در تعارض با عدالت نیست، بلکه می تواند حامل ظرفیت های نوینی برای تحقق آن باشد. پژوهش با روش توصیفی-تحلیلی انجام شده و افقی مفهومی برای بازسازی سازگار آزادی و عدالت در حقوق عمومی معاصر ترسیم می کند.

کلیدواژگان: آزادی فردی، عدالت اجتماعی، نظریه های عدالت لیبرالی، حقوق عمومی

نحوه استناددهی: معتمدی، محمداسماعیل، پروین، خیراله، و جلالی، محمد. (۱۴۰۳). آزادی فردی یا عدالت اجتماعی؟ نسبت یابی نظریه های عدالت با نهادسازی حقوق عمومی لیبرال. *دانشنامه فقه و حقوق تطبیقی*، ۲(۲)، ۱۹۴-۲۱۳.



مفهوم «دولت کوچک» به مثابه یکی از صورت‌بندی‌های نهادی اندیشه لیبرال، همواره در کانون منازعه نظری میان دو بنیاد فلسفی آن، یعنی آزادی و عدالت، قرار داشته است. لیبرالیسم، به رغم تعلق خاطر بنیادینش به آزادی‌های فردی، تنها در صورتی می‌تواند در مقام نظریه‌ای پایدار از نظم سیاسی ظاهر شود که بتواند صورت‌بندی قابل دفاعی از عدالت نیز عرضه کند. از این منظر، پرسش از چگونگی سازگاری عدالت با الگوی دولت کوچک، نه یک مسأله فرعی، بلکه پرسشی بنیادین در باب امکان‌پذیری استمرار گفتمان لیبرالیسم در ساحت نهادسازی حقوق عمومی است (Gaus, 2003; Rawls, 1999). در سنت لیبرالی کلاسیک، آزادی سلبی - به معنای فقدان مداخله - سنگ‌بنای سامان سیاسی قلمداد می‌شد، و در این دستگاه مفهومی، نقش دولت صرفاً به پاسداری از حق مالکیت، اجرای قرارداد و دفاع از مرزها محدود می‌گردید (Nozick, 1974). بر این اساس، عدالت نیز در چارچوب حقوق منفی تعریف می‌شد: عدالتی که وظیفه‌ای جز صیانت از ترتیبات طبیعی ناشی از تبادل آزاد و داوطلبانه نداشت. این قرائت از عدالت، که اغلب تحت عنوان «لیبرتاریانیسم» شناخته می‌شود، در پیوندی وثیق با آرمان دولت حداقلی، ساختار سیاسی و حقوقی را به گونه‌ای طراحی می‌کرد که هرگونه مداخله در سازوکار بازار یا بازتوزیع منابع به مثابه نقض عدالت تلقی شود (Brennan & Lomasky, 2006). در برابر این نگاه، قرائت‌هایی از درون لیبرالیسم سر برآوردند که بر «عدالت به مثابه انصاف»^۱ یا «عدالت به مثابه توانمندی»^۲ تأکید می‌کردند. در نگاه جان رالز، عدالت نه صرفاً در رعایت حقوق فردی، بلکه در طراحی نهادی ساختارهایی معنا می‌یابد که وضعیت اجتماعی و اقتصادی نابرابر را بهبود بخشد (Rawls, 1999). به طور مشابه، در نظریه آمارتیا سن، آزادی تنها زمانی ارزشمند تلقی

می‌شود که افراد از «قابلیت» بالفعل برای تحقق اهداف خود برخوردار باشند؛ و این، بدون مداخله هدفمند نهاد عمومی، ناممکن است (Sen, 1999). این دو دیدگاه، با آن‌که به گسست از لیبرالیسم کلاسیک می‌پردازند، همچنان خود را در درون سنت لیبرال تعریف می‌کنند و از این رو، پرسش از امکان تحقق عدالت در دل دولت کوچک را به سطحی پیچیده‌تر ارتقا می‌دهند.

مقاله حاضر، در بستر این منازعه درونی، می‌کوشد با تحلیل انتقادی نسبت عدالت و آزادی در مدل دولت کوچک لیبرال، امکان‌ها و امتناع‌های تحقق عدالت نهادی را در ساختاری که بر تحدید اقتدار عمومی استوار است، بررسی کند. تحلیل ما نه صرفاً ناظر به استدلال‌های فلسفی، بلکه معطوف به نهادهایی است که در تجربه‌های تاریخی مشخص - به ویژه ایالات متحده و بریتانیا - کارکرد آزادی و عدالت را در دل دولت‌های لیبرال سازمان داده‌اند. مقایسه تلویحی این دو تجربه، نشان می‌دهد که دولت کوچک، بسته به نوع صورت‌بندی مفاهیم آزادی و عدالت، می‌تواند واجد دو نتیجه نهادی متعارض باشد: از یک سو، لیبرالیسم نئوکلاسیک آمریکایی که به حذف تدریجی نهادهای رفاهی و تضعیف عدالت ساختاری انجامید (Harvey, 2005) و از سوی دیگر، الگوی بریتانیایی که کوشید عدالت را از دل سنت رفاه اجتماعی درون مدل محدود دولت بازتولید کند (Esping-Andersen, 1990). بر این اساس، پرسش بنیادین این پژوهش آن است که آیا می‌توان «عدالت» را - در معنای ساختاری، نهادی و توزیعی آن - در قالب نهادهای حقوق عمومی یک دولت لیبرال حداقلی، بازاندیشی کرد؟ و اگر چنین امکانی وجود دارد، کدام چارچوب‌های مفهومی و سازوکارهای نهادی، امکان تحقق همزمان آزادی فردی و عدالت اجتماعی را فراهم می‌سازند؟ پاسخ به این پرسش‌ها، مستلزم بازخوانی مفاهیم بنیادی نظم لیبرالی است: مفاهیمی چون آزادی، حق، برابری، اقتدار، و محدودسازی قدرت؛

²Justice as Capability

¹ Justice as Fairness

اذعان می‌کردند. به عبارتی، آزادی از امری صرفاً منفی و سلبی، به مفهومی ایجابی و زمینه‌ساز ارتقاء قابلیت‌ها تبدیل شد.

از سوی دیگر، تنوع رویکردها به عدالت، از نظریه‌های استحقاق‌محور گرفته تا قرائت‌های توزیعی، رویه‌ای یا قابلیت‌محور، بازتابی از منازعات عمیق‌تری است که در دل لیبرالیسم درباره‌ی چیستی عدالت، امکان تحقق آن، و نحوه نهادینه‌سازی آن در چارچوب حقوق عمومی جریان دارد. این تکرار مفهومی نه تنها نشانگر زنده‌بودن مباحث عدالت در اندیشه لیبرال است، بلکه پیچیدگی نسبت آن با آزادی را دوچندان می‌کند؛ به‌ویژه آن‌گاه که پای «دولت کوچک» به میان می‌آید و نسبت عدالت با حداقلی‌سازی اقتدار عمومی به محل مناقشه بدل می‌گردد. به همین دلیل، واکاوی نظری مبانی مفاهیم آزادی و عدالت در سنت لیبرالی، پیش‌شرطی برای ارزیابی ظرفیت‌ها و محدودیت‌های حقوق عمومی لیبرال در طراحی دولت‌های مدرن است؛ دولت‌هایی که داعیه حراست از آزادی دارند، اما ناگزیرند به اقتضائات عدالت نیز پاسخ گویند.

۱. آزادی در لیبرالیسم: ساحت‌های منفی و مثبت

آزادی در سنت لیبرالیسم، نه تنها بنیادی‌ترین اصل هستی‌شناختی این مکتب بلکه شالوده‌ی مشروعیت‌بخش تمامی نهادها و ساختارهای حقوق عمومی آن تلقی می‌گردد. لیبرالیسم، چه در گونه کلاسیک آن و چه در نسخه‌های بازاندیش‌شده‌ی متأخر، آزادی را نه به‌منزله یک ارزش ثانوی، بلکه به‌منزله نقطه عزیمت تمام گفتارهای سیاسی و حقوقی خود قلمداد می‌کند. با این حال، مفهوم آزادی در اندیشه لیبرالی، برخلاف ظاهر ساده آن، واجد پیچیدگی‌های مفهومی و کارکردی قابل ملاحظه‌ای است؛ چنان‌که یکی از مهم‌ترین تمایزات درونی این مفهوم، تفکیک میان آزادی «منفی» و آزادی «مثبت» است؛ دو قرائتی که از حیث مبنای معرفت‌شناختی، نوع رابطه‌ی فرد با دولت، و حتی دامنه‌ی اقتدار عمومی، تفاوت‌های بنیادینی دارند (Bashiriye, 2008).

مفاهیمی که صورت حقوقی و نهادین آن‌ها، به‌گونه‌ای تعیین‌کننده، نسبت عدالت و دولت را بازتعریف می‌کند.

نوشتار پیش‌رو، با بهره‌گیری از روش تحلیل مفهومی-تطبیقی، و با اتکا به مبانی فلسفه سیاسی لیبرال و تجربه‌های نهادی مشخص، بر آن است که نشان دهد چگونه ممکن است از درون مدل دولت کوچک - اگر طراحی نهادی آن با عقلانیت عدالت‌محور همراه باشد - صورتی از عدالت ساختاری نیز برخیزد. در این معنا، دولت کوچک لیبرال می‌تواند نه نفی عدالت، بلکه افقی نو برای تحقق آن در قالبی مشارکتی، غیرمتمرکز و متکی بر احترام به کرامت انسانی تلقی شود.

۱. مفهوم‌شناسی آزادی و عدالت در سنت لیبرالی

مفاهیمی همچون آزادی و عدالت، صرفاً واژگانی درون گفتمان اخلاقی یا سیاسی نیستند؛ بلکه در سنت لیبرالی به‌منزله بنیان‌های معرفتی و کارکردی در شکل‌دهی به ماهیت اقتدار عمومی و نسبت آن با فرد تلقی می‌شوند. جایگاه این مفاهیم در نظریه‌های لیبرال، نه از سر تمایل به تزئینات مفهومی، بلکه ناشی از کشاکش بنیادینی است که میان دو اصل محوری لیبرالیسم، یعنی صیانت از آزادی فردی و تلاش برای تحقق نظم عادلانه، همواره جاری بوده است. در واقع، سیر تحول اندیشه لیبرال، گویای تلاشی مستمر برای تعریف حدود آزادی و عدالت، و نسبت‌سنجی میان آن‌ها در سطح نظری و نهادی است. لیبرالیسم کلاسیک، با اولویت‌بخشی بی‌قید به آزادی‌های منفی و تحدید نقش دولت، آزادی را در معنای عدم مداخله تلقی کرد و هرگونه اقدام ایجابی دولت را، ولو به نام عدالت، به دیده تردید نگریست. اما تجربه تاریخی دولت مدرن، به‌ویژه در قرن بیستم، نشان داد که فقدان مداخلات ساختاری دولت در جهت رفع نابرابری‌ها، خود می‌تواند تهدیدی برای آزادی واقعی افراد - به‌ویژه فرودستان - باشد. از همین رو، مفاهیم نوین‌تری از آزادی و عدالت وارد دستگاه مفهومی لیبرالیسم شد که به جایگاه دولت در ایجاد «شرایط برابر بهره‌مندی» از آزادی،

اصطلاح «آزادی منفی» که نخستین بار به شکل نظام مند توسط آیزایا برلین طرح شد، به معنای فقدان مداخله‌ی بیرونی در انتخاب‌های فردی است؛ یعنی فرد زمانی آزاد تلقی می‌شود که در حوزه‌ی خصوصی خود، از دخالت دولت یا دیگران مصون باشد (Berlin, 1969). این قرائت، ریشه در سنت لیبرالیسم کلاسیک دارد که با رویکردی مبتنی بر «طبیعت‌گرایی حقوقی»، آزادی را ویژگی طبیعی انسان و مداخله دولت را تهدیدی بالقوه علیه این حق می‌دانست (Ghazi Shariatpanahi, 2012; Locke, 2003, 1988). بر همین اساس، ساختار دولت در این تلقی، به دولت «نگهبان» یا «نگاه‌دارنده‌ی نظم منفی» محدود می‌شود؛ نهادی که صرفاً وظیفه‌ی حراست از حقوق طبیعی، از جمله حق مالکیت، جان، و آزادی را بر عهده دارد و خود نمی‌تواند منشأ مشروع مداخله در حریم فردی باشد، مگر برای دفع تعرض.

در مقابل، مفهوم «آزادی مثبت» که در تفکر اندیشمندانی چون روسو، میل و بعدها در نظریه‌های عدالت معاصر برجسته شد، ناظر بر توانمندی افراد برای تحقق خود، مشارکت در حیات سیاسی و بهره‌مندی واقعی از امکانات زندگی انسانی است. آزادی در این معنا، نه صرفاً نبود مانع، بلکه امکان و توان بهره‌برداری از فرصت‌ها و قابلیت‌هاست؛ و در نتیجه، نقش دولت از حالت صرفاً سلبی به نقشی ایجابی در توانمندسازی شهروندان ارتقا می‌یابد (Bashiriye, 2008; Taylor, 1979). این نگاه به‌ویژه در سنت لیبرالیسم اجتماعی و متفکرانی همچون توماس هیل گرین و جان دیویی توسعه یافت، که معتقد بودند آزادی تنها در بستر نهادی تحقق می‌یابد که زمینه‌ی مشارکت، آموزش، عدالت اقتصادی و رشد انسانی را فراهم کند (Dewey, 1935; Ghazizadeh, 2015).

از منظر حقوق عمومی، این دو تلقی از آزادی نتایج نهادی متفاوتی به همراه دارند. آزادی منفی، به طراحی نهادی‌ای می‌انجامد که مبتنی بر تحدید اقتدار عمومی، مالکیت فردی مطلق، و تأکید بر

قراردادهای داوطلبانه باشد؛ در حالی که آزادی مثبت، نهادهایی چون آموزش همگانی، تأمین اجتماعی، خدمات بهداشتی و عدالت رویه‌ای را ضروری می‌داند (Barry, 2001; Bashiriye, 2008). بدین ترتیب، هر یک از این قرائت‌ها، به گونه‌ای متفاوت از رابطه‌ی دولت و فرد منتهی می‌شود: یکی دولت حداقلی را توجیه می‌کند، دیگری نقش دولت را در ارتقاء کیفیت زندگی و برابری فرصت‌ها واجد مشروعیت می‌داند.

افزون بر این، تفکیک میان این دو ساحت، به‌ویژه در دولت‌های مدرن لیبرال، همواره با تنش همراه بوده است. از یک سو، غفلت از جنبه‌ی ایجابی آزادی، می‌تواند به بازتولید نابرابری‌های ساختاری منجر شود و در نتیجه، آزادی واقعی را به امتیازی طبقاتی بدل سازد؛ و از سوی دیگر، تأکید بیش از حد بر آزادی مثبت، ممکن است به نوعی پدرسالاری نهادی بینجامد که فردیت را در پای مصلحت عمومی قربانی کند (Bashiriye, 2008; Raz, 1986). این تعارضات، در طراحی ساختارهای حقوق عمومی لیبرال، به دوگانگی‌هایی میان دولت رفاه و دولت محدود، میان حمایت ایجابی و خودبستگی فردی، و میان عدالت اجتماعی و آزادی قراردادی انجامیده است. از این رو، فهم لیبرالیسم در قالب یک دوگانه‌ی ساده‌ی «دولت حداقلی یا حداکثری» بی‌اعتبار می‌شود؛ بلکه باید اذعان کرد که لیبرالیسم، در بطن خود، حامل منازعه‌ای نظری میان دو تلقی از آزادی است که هر یک، در طراحی نهادهای عمومی، تعهداتی متضاد به همراه دارد. دقیقاً در همین نقطه است که نسبت آزادی با عدالت، به عنوان دو ارزش بنیادین، به پرسشی حقوقی و نهادی بدل می‌گردد.

۱.۲. انواع عدالت در نظریه‌های سیاسی-حقوقی لیبرال

مفهوم عدالت، از جمله بنیادین‌ترین مفاهیمی است که در بطن نظریه‌های سیاسی و ساختارهای حقوق عمومی جای گرفته است، اما با وجود جایگاه محوری آن، کمتر مفهومی به اندازه عدالت دچار تشتت معنایی و تکرر قرائت شده است. این تکرر، نه صرفاً

سنت لیبرالیسم لیبرتارین، معتقد است که عدالت نه در برابری پیامدها، بلکه در عدالت فرآیندها و مالکیت اولیه نهفته است (Nozick, 1974). در این چارچوب، اگر فردی منابع خود را از طریق فرآیندهای مشروع و مبتنی بر رضایت کسب کرده باشد، هیچ‌گونه الزام اخلاقی یا سیاسی‌ای برای بازتوزیع آن وجود ندارد. این تلقی از عدالت، رابطه‌ای خصمانه با دولت مداخله‌گر برقرار می‌کند و دولت را تنها در حد «نگهبان شب» مشروع می‌داند (Bashiriye, 2008; Nozick, 1974).

۱.۲.۳. عدالت رویه‌ای^۳

عدالت رویه‌ای به جای تمرکز بر نتایج، بر «فرآیند تصمیم‌گیری» تأکید دارد. این دیدگاه بر آن است که اگر قواعد تصمیم‌گیری عادلانه باشند، نتیجه نیز باید عادلانه تلقی شود؛ حتی اگر نابرابری‌هایی در پیامدها به وجود آید (Barry, 2001). این رویکرد در بسیاری از سامانه‌های حقوق عمومی لیبرال، به‌ویژه در حوزه دادرسی، دموکراسی و نظارت اداری نهادینه شده است. تحقق عدالت رویه‌ای مستلزم شفافیت فرآیند، فرصت برابر برای مشارکت، حق اعتراض، و اصل بی‌طرفی نهادهای تصمیم‌گیر است (Ghazi Shariatpanahi, 2012).

۱.۲.۴. عدالت مبتنی بر قابلیت^۴

آمارتیاسن، اقتصاددان و فیلسوف هندی‌تبار، رویکردی متفاوت به عدالت را بنیان نهاد. او معتقد بود که تمرکز بر منابع یا حتی فرصت‌های برابر، کافی نیست؛ بلکه باید به «قابلیت‌های واقعی افراد» برای تحقق اهدافی که برای‌شان ارزشمند است، توجه کرد (Sen, 1999). در این دیدگاه، عدالت زمانی محقق می‌شود که انسان‌ها از توانمندی لازم برای زیستن به شیوه‌ای که خود آن را ارزشمند می‌دانند، برخوردار باشند. این دیدگاه، دولت را مکلف به ایجاد شرایط ساختاری، آموزشی، بهداشتی و فرهنگی می‌داند که

نتیجه‌ی اختلاف مکاتب فکری، بلکه ناشی از ذات چندبعدی عدالت و جایگاه سیال آن در نسبت با قدرت، آزادی، برابری، و حق است. در سنت لیبرال، عدالت نه به‌مثابه مفهومی ایستا، بلکه به‌عنوان یکی از محورهای چالش‌برانگیز و پویا در نسبت با ساختار دولت و فرد نگریسته می‌شود. از نظر مفهومی، می‌توان گونه‌های عدالت را به چهار ساحت اصلی تقسیم کرد: عدالت توزیعی، عدالت استحقاقی، عدالت رویه‌ای، و عدالت مبتنی بر قابلیت. هر یک از این الگوها، بنیان‌های خاصی در فلسفه اخلاق، نظریه دولت، و حقوق عمومی دارند و در سطح نهادی نیز به سازوکارهایی متفاوت منتهی می‌شوند.

۱.۲.۱. عدالت توزیعی^۱

عدالت توزیعی، رایج‌ترین و شاید کلاسیک‌ترین قرائت از عدالت در سنت مدرن سیاسی است. این نوع عدالت، به تخصیص عادلانه منابع، فرصت‌ها، و منافع میان اعضای جامعه توجه دارد و ریشه در آموزه‌های ارسطویی دارد که عدالت را در «اعطای برابر به برابر و نابرابر به نابرابر» می‌دانست (Bashiriye, 2008). در سنت لیبرال، این نوع عدالت در اندیشه متفکرانی چون رالز به‌گونه‌ای نظام‌مند بازسازی شد؛ جایی که اصل تفاوت رالزی، تنها نابرابری‌هایی را مشروع می‌دانست که به نفع محروم‌ترین اقشار جامعه عمل کند (Rawls, 1999). عدالت توزیعی در چارچوب لیبرالیسم اجتماعی، مستلزم مداخله دولت در حوزه‌های مالیاتی، رفاهی، آموزشی و بهداشتی است، تا تضمین کند که فرصت‌های واقعی برای بهره‌مندی از آزادی‌ها به‌گونه‌ای نسبتاً برابر توزیع شده‌اند (Ghazi Shariatpanahi, 2012).

۱.۲.۲. عدالت استحقاقی^۲

برخلاف عدالت توزیعی که معیار آن نیاز یا وضعیت اقتصادی است، عدالت استحقاقی بر مالکیت فردی و فرآیند مشروع کسب منابع تمرکز دارد. رابرت نوزیک، نماینده برجسته این رویکرد در

³Procedural Justice

⁴ Capability-Based Justice

¹ Distributive Justice

² Entitlement-Based Justice

شکوفایی قابلیت‌های انسانی را ممکن سازد (Ghazi Shariatpanahi, 2012; Sen, 1992).

این گونه‌شناسی عدالت، علاوه بر آن‌که بنیاد نظری مقاله حاضر را شکل می‌دهد، به‌طور مستقیم در نسبت‌یابی میان عدالت و آزادی در چارچوب دولت لیبرال اثرگذار است. هر گونه از عدالت، مستلزم گونه‌ای خاص از ساختارهای نهادی و سطح متفاوتی از اقتدار عمومی است و بدین‌سان، نوع نگاه به عدالت، مستقیماً با طراحی حقوق عمومی دولت پیوند می‌خورد.

۲. نظریه‌های عدالت در اندیشه لیبرال و نسبت آن با اقتدار عمومی

در امتداد تمایزات مفهومی عدالت که پیش‌تر بدان اشاره شد، یکی از مهم‌ترین سطوح بروز این تمایزات را باید در قالب نظریه‌های نظام‌مند عدالت در درون سنت لیبرالی جست‌وجو کرد؛ نظریه‌هایی که هر یک با تکیه بر مبانی معرفت‌شناختی، فلسفی یا اقتصادی متفاوت، کوشیده‌اند تا برداشتی سازگار از عدالت ارائه دهند و آن را با الزامات ساختاری دولت لیبرال پیوند زنند. این نظریه‌ها، برخلاف برداشت‌های کلی‌گرایانه از عدالت، نه تنها بر چیستی عدالت متمرکز می‌شوند، بلکه مستقیماً به مسأله چگونگی تحقق نهادی آن در قالب قواعد حقوق عمومی، ساختارهای دولت و نسبت دولت با فرد می‌پردازند. نقطه تمایز کلیدی میان این دیدگاه‌ها را می‌توان در نسبت آن‌ها با «اقتدار عمومی» یا به تعبیر دیگر، حدود و کارویژه‌های دولت در تحقق عدالت جست‌وجو کرد. برخی از این نظریه‌ها، مانند دیدگاه لیبرتارینی نوزیک، دولت را نهادی صرفاً نگهبان می‌دانند که مجاز به هیچ‌گونه مداخله در جهت اهداف عدالت‌خواهانه نیست؛ در مقابل، نظریه‌هایی چون عدالت به‌مثابه انصاف رالز یا عدالت قابلیت‌محور سن، تحقق عدالت را مستلزم نوعی سازمان‌دهی ساختاری می‌دانند که بدون پذیرش نقش فعال دولت در بازتوزیع یا توانمندسازی، عملاً

غیرقابل تحقق است. به عبارتی، هر نظریه عدالت، به شکلی متفاوت ساخت دولت، نقش قانون، و نهادهای عمومی را بازتعریف می‌کند.

۲.۱. جان رالز: عدالت به‌مثابه انصاف و نهادهای عادلانه

نظریه عدالت رالز، که در قالب پروژه‌ای نظام‌مند و عقل‌گرا در اثر بنیادین «نظریه عدالت»^۱ صورت‌بندی شده است، یکی از منسجم‌ترین تلاش‌ها برای آشتی دادن دو ارزش محوری سنت لیبرالی، یعنی آزادی و عدالت، در قالبی نهادی است. رالز در مقام متفکری نئولیبرال، در پی آن بود که ضمن وفاداری به هسته سخت لیبرالیسم کلاسیک، یعنی اولویت آزادی‌های بنیادین فردی، امکان صورت‌بندی نوعی از عدالت اجتماعی را فراهم سازد که بتواند همزمان در برابر نابرابری‌های ساختاری مقاومت کند و در عین حال، با اصل خودبسندگی فردی تعارض مفهومی نداشته باشد (Bashiriyeh, 2008; Rawls, 1999). در مرکز این نظریه، مفهوم عدالت به‌مثابه انصاف^۲ قرار دارد؛ مفهومی که نه در خلأ انتزاعی بلکه در چارچوب قرارداد اجتماعی بازاندیشی‌شده‌ای بنیاد نهاده می‌شود. رالز با بهره‌گیری از فرض «وضع نخستین»^۳ و ابزار مفهومی «پرده جهل»^۴، کوشید تا شرایطی فرضی برای انتخاب اصول عدالت فراهم کند که در آن، عقلانیت فردی و بی‌طرفی اخلاقی هم‌زمان حاضر باشند. در چنین وضعیتی، افراد، بی‌اطلاع از موقعیت اجتماعی، استعدادها، باورها و منافع خاص خود، اصولی را برمی‌گزینند که بتواند در هر شرایطی تضمین‌کننده کرامت، برابری و آزادی آنان باشد (Ghazizadeh, 2015; Rawls, 1999).

اصل نخست عدالت در این نظریه، به برابری حداکثری در آزادی‌های بنیادین اختصاص دارد؛ از جمله آزادی بیان، وجدان، وجدان سیاسی، مالکیت شخصی و آزادی برابر در برابر قانون. این اصل، از حیث سلسله‌مراتب هنجاری، بر اصل دوم مقدم است و نشان از تمایز رالز با سنت‌های متمایل به عدالت توزیعی صرف

³ original position

⁴ veil of ignorance

¹ A Theory of Justice

² justice as fairness

قدرت در عرصه واقعی سیاست‌اند. با این حال، جایگاه نظریه رالز در سنت لیبرالی، همچنان به عنوان یکی از برجسته‌ترین تلاش‌ها برای صورت‌بندی عدالت اجتماعی درون چارچوب لیبرال، بی‌رقیب باقی مانده است.

۲.۲. رابرت نوزیک: عدالت استحقاقی و دولت حداقلی

در سنت لیبرالیسم، اندیشه رابرت نوزیک را باید بازگشت رادیکال به بنیادهای مالکیت‌محور، قراردادگرایانه و فردگرایانه‌ی لیبرالیسم کلاسیک دانست؛ تلاشی عقلانی برای صورت‌بندی نوعی از عدالت که نه تنها مداخله دولت در فرآیندهای اقتصادی را نفی می‌کند، بلکه حتی عدالت اجتماعی را به مثابه مفهومی خطرناک برای آزادی مالکانه می‌نگرد. نوزیک در کتاب تأثیرگذار «بی‌دولتی، دولت و آرمان‌شهر»^۳ ضمن نقد ساختاری نظریه عدالت رالز، از الگویی موسوم به «عدالت استحقاقی»^۴ دفاع می‌کند که در آن، مفهوم عدالت نه به «برابری نتایج» بلکه به «عدالت در فرآیندها» و «مالکیت مشروع» ارجاع دارد (Nozick, 1974). نظریه نوزیک در بنیان خود بر سه اصل کلیدی استوار است: (۱) اصل مالکیت مشروع اولیه، (۲) اصل انتقال داوطلبانه و عادلانه، و (۳) اصل جبران خسارت در صورت تخلف از دو اصل پیش‌گفته. بر این مبنا، اگر فردی مالی را از طریق تملک اولیه عادلانه یا انتقال داوطلبانه به دست آورده باشد، استحقاق کامل آن را داراست؛ و هرگونه مداخله برای بازتوزیع آن، مصداق از نقض حق مالکیت و در نتیجه، ناعادلانه خواهد بود (Nozick, 1974). در این چارچوب، عدالت نه در هدف و غایت، بلکه در مشروعیت «رویه‌ها» و «سلسله‌مراتب مالکیت» تعریف می‌شود؛ حتی اگر این روند به نابرابری‌های شدید اقتصادی منجر شود. دیدگاه نوزیک، تعهدی حداقلی به اقتدار عمومی دارد. دولت مشروع، صرفاً نهادی است برای تأمین امنیت، حفظ حقوق مالکیت و اجرای قراردادها. هرگونه فراتر رفتن از این وظایف، حتی با توجیهات عدالت‌طلبانه،

دارد. اصل دوم، شامل دو بند مهم است: نخست اصل فرصت برابر منصفانه^۱ و دوم اصل تفاوت^۲ که مقرر می‌دارد نابرابری‌های اجتماعی و اقتصادی تنها در صورتی عادلانه‌اند که به نفع کم‌برخوردارترین اقشار جامعه تمام شوند (Bashiriye, 2008; Rawls, 1999). از حیث نهادسازی حقوق عمومی، نظریه رالز تأکید ویژه‌ای بر پیوند میان اصول عدالت و ساختارهای نهادی دارد. به تعبیر او، «عدالت، نخستین فضیلت نهادهای اجتماعی» است (Rawls, 1999) و این بدان معناست که تحقق عدالت نه در سطح نیت‌گرایانه یا کنش فردی، بلکه در طراحی و تنظیم نهادهایی صورت می‌گیرد که مناسبات حقوقی، توزیعی و سیاسی را در جامعه هدایت می‌کنند. در واقع، نهادهای حقوق عمومی، همچون نظام مالیاتی، نظام آموزش، نظام مراقبت‌های اجتماعی، نظام انتخاباتی و ساختار دادرسی، در حکم تجسد اصول عدالت‌اند. مادامی‌که این نهادها قادر به تضمین فرصت برابر، مشارکت آزادانه و بهبود وضعیت کم‌برخورداران باشند، نظام سیاسی-حقوقی از منظر رالزی عادلانه خواهد بود (Freeman, 2007; Ghazizadeh, 2015). در نظریه رالز، اقتدار عمومی نه تنها با آزادی فردی در تعارض قرار نمی‌گیرد، بلکه تحقق بخش معنادار آن تلقی می‌شود؛ زیرا بدون تضمین ساختاری شرایط زندگی انسانی - از جمله آموزش، بهداشت، امنیت شغلی و مشارکت سیاسی - آزادی به امری صوری و طبقاتی فروکاسته می‌شود. به همین دلیل است که رالز، به‌رغم وفاداری‌اش به لیبرالیسم، نظریه‌ای رفاه‌محور از دولت ارائه می‌دهد که در آن، بازتوزیع منصفانه و تنظیم ساختاری، مقوم عدالت‌اند، نه ناقض آن. در عین حال، رویکرد رالز، از منظر برخی منتقدان، واجد نوعی انتزاع‌گرایی مفرط است. انتقاداتی که از سوی سنت‌های مارکسیستی یا لیبرتارینی به او وارد شده، اغلب ناظر بر فرضیات ایده‌پردازانه وضعیت نخستین، و ناکامی در پرداختن به مناسبات

³ Anarchy, State, and Utopia

⁴ entitlement theory of justice

¹ fair equality of opportunity

² difference principle

معادل مصادره بخشی از محصول کار فرد و نقض اصل آزادی تلقی می‌شود. از همین رو، نوزیک با کنایه‌ای فلسفی، هرگونه مالیات‌گیری بازتوزیعی را با «کار اجباری»^۱ برابر می‌داند؛ چراکه از منظر وی، گرفتن بخشی از درآمد فرد، معادل گرفتن بخشی از وقت و زندگی اوست (Nozick, 1974).

در نتیجه، نظریه عدالت استحقاقی نوزیک با ساختار دولت حداقلی گره خورده است؛ دولتی که نه درگیر رفاه اجتماعی است، نه مسئول توزیع برابر فرصت‌ها، و نه متولی توانمندسازی گروه‌های محروم. به تعبیری دقیق‌تر، عدالت برای نوزیک امری «پیشینی» و «مالکانه» است و نه «ساختاری» یا «سازمانی». این نگرش، در مقام نظریه‌ای حقوقی، به الگوی خاصی از حقوق عمومی منتهی می‌شود که در آن، حقوق بنیادین فرد - از جمله مالکیت خصوصی، آزادی قرارداد، و مصونیت از مداخله - ساختار نظام حقوقی را تعیین می‌کنند؛ و هرگونه بازاندیشی درباره عدالت اجتماعی، به چشم‌پوشی از اصول بنیادین آزادی فردی تعبیر می‌گردد (Tomasi, 2012). اما نظریه نوزیک، در عین انسجام درونی، به دلیل رادیکالیسم مالکانه‌اش با انتقادات جدی مواجه شده است. منتقدان لیبرال و جمهوری‌خواه، از جمله رالز و مایکل سندل، بر این باورند که چنین رویکردی، نسبت به شرایط نابرابر اجتماعی، بی‌تفاوت است و در عمل به تداوم نابرابری‌های ساختاری مشروعیت می‌بخشد. علاوه بر آن، نوزیک هیچ سازوکار مؤثری برای ارزیابی عادلانه بودن مالکیت اولیه یا ضمانت اجرای اصل جبران خسارت ارائه نمی‌دهد؛ امری که تحقق عدالت رویه‌ای ادعا شده را با چالش نظری و عملی مواجه می‌سازد (Sandel, 2009). با وجود این انتقادات، نظریه نوزیک در ادبیات سیاسی - حقوقی لیبرال، به‌ویژه در حوزه اقتصاد بازار آزاد، تأثیری انکارناپذیر بر جای نهاده است. امروزه بسیاری از رویکردهای نئولیبرال، که دولت را صرفاً تنظیم‌گر و حافظ بازار رقابتی می‌دانند،

به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم از مفروضات این نظریه تغذیه می‌کنند؛ و در نتیجه، آثار آن در سیاست‌گذاری‌های مالیاتی، مقررات‌زدایی و کاهش نقش دولت‌های رفاه در غرب، به‌خوبی قابل مشاهده است.

۳.۲. آمارتیا سن: عدالت مبتنی بر قابلیت و توانمندسازی حقوقی

نظریه عدالت آمارتیاسن، گسستی معرفت‌شناختی از دو رویکرد کلاسیک عدالت در سنت لیبرال - یعنی عدالت توزیعی رالز و عدالت استحقاقی نوزیک - به‌شمار می‌رود. سن، با اتخاذ رویکردی تلفیقی میان فلسفه اخلاق، نظریه توسعه و اقتصاد سیاسی، مدل تازه‌ای از عدالت را عرضه می‌کند که محور آن، نه صرفاً برابری در منابع یا استحقاق در مالکیت، بلکه توانمندی واقعی افراد برای زیستن مطلوب است (Sen, 1992). بر این اساس، عدالت نه در «تملک» یا «فرآیند»، بلکه در «ظرفیت بالفعل تحقق آزادی» تعریف می‌شود؛ ظرفیتی که باید از سوی ساختارهای عمومی پرورده و پشتیبانی گردد.

سن در نظریه موسوم به «رویکرد قابلیت‌ها»^۲ پیشنهاد می‌کند که برای ارزیابی عدالت، باید به این پرسش پاسخ گفت: افراد در عمل تا چه اندازه می‌توانند کارهایی را انجام دهند یا زندگی‌ای را دنبال کنند که برایشان ارزشمند است؟ بدین ترتیب، محور سنجش عدالت از منابع اقتصادی یا حقوق انتزاعی، به فضای کارکردی تحقق زندگی انسانی منتقل می‌شود (Balouri, 2016; Sen, 1999). این تلقی از عدالت، آزادی را نه صرفاً در مقام ارزش اخلاقی، بلکه به‌عنوان معیار بنیادین ارزیابی عدالت به رسمیت می‌شناسد. برخلاف رالز که عدالت را در چارچوب «ساختار اساسی» و مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی - حقوقی محدود می‌سازد، سن بر این باور است که عدالت نمی‌تواند به ساختارهای نهادی منحصر گردد، بلکه باید پیامدهای عینی سیاست‌ها، قوانین و ساختارهای نهادی را در ارتقای توانمندی‌های انسانی بسنجد

²Capability Approach

¹forced labor

می‌گردد. در واقع، عدالت در قالب یک نظریه سیاسی، زمانی می‌تواند به طراحی ساختار دولت و نظام حقوق عمومی راه یابد که نسبت آن با حدود اقتدار عمومی، سازوکارهای اجرایی، و نقش دولت در سامان‌دهی مناسبات اجتماعی مشخص شده باشد. در این چارچوب، آنچه اهمیت مضاعف می‌یابد، ارزیابی نظریه‌های عدالت از منظر «نهادسازی سیاسی و حقوقی» در درون «دولت کوچک لیبرال» است؛ مدلی از دولت که بر حداقلی‌سازی اقتدار، تحدید صلاحیت‌های مداخله‌گرایانه و تقدم آزادی‌های فردی استوار شده است. اگرچه هر یک از نظریه‌های عدالت در سنت لیبرالی از درون‌مایه آزادی و حق فردی تغذیه می‌کنند، اما مواضع آن‌ها در قبال گستره مداخلات دولت، نقش سیاست عمومی، و مشروعیت نابرابری‌ها متفاوت و گاه متعارض است. در حالی‌که رابرت نوزیک بر دولت حداقلی با کارکردی صرفاً حفاظتی اصرار می‌ورزد و هرگونه بازتوزیع نهادی را ناقض حق مالکیت می‌داند، آمارتیا سن از دولت توانمندساز دفاع می‌کند که مأموریت اصلی آن، ارتقای قابلیت‌ها و تأمین شرایط تحقق آزادی واقعی برای همگان است. جان رالز نیز با تکیه بر اصول عدالت به مثابه انصاف، به دنبال نهاده‌سازی عدالت اجتماعی در دل ساختارهای عمومی‌ای است که در عین پاسداشت آزادی، به ترمیم نابرابری‌های ساختاری نیز متعهد باشند. این تفاوت‌های بنیادین، هنگامی برجسته‌تر می‌شود که نظریه‌ها در معرض پرسش نهادی قرار گیرند: کدام نظریه عدالت می‌تواند با مدل دولت کوچک لیبرال سازگار شود؟ یا به بیان دیگر، کدام قرائت از عدالت، امکان نهادسازی منطبق با پیش‌فرض‌های حداقلی‌گرایانه دولت لیبرال را فراهم می‌سازد، و کدام قرائت، دولت را به ایفای نقش‌هایی فراتر از صرف تضمین آزادی منفی فرامی‌خواند؟

۳.۱. آزادی محوری در دولت کوچک: ترجمان نظریه نوزیک

نظریه عدالت استحقاقی رابرت نوزیک، با تأکید مطلق بر اصالت آزادی فردی و مالکیت خصوصی، به یکی از منسجم‌ترین

(Sen, 2009). در نگاه او، عدالت مستلزم آن است که نهادهای عمومی - از دولت گرفته تا نظام آموزش، بهداشت، حمایت اجتماعی، محیط‌زیست، و نظام حقوقی - در خدمت ایجاد امکان‌های واقعی برای توسعه ظرفیت‌های شهروندان قرار گیرند (Naqibzadeh, 2015; Nussbaum, 2000, 2011). از این‌رو، سن در عین وفاداری به اصول بنیادین لیبرالیسم، نظیر آزادی و شأن انسانی، بر نوعی دولت فعال و توانمندساز اصرار می‌ورزد که رسالت آن، صرفاً حفظ نظم یا حمایت از حقوق انتزاعی نیست، بلکه تضمین‌کننده شرایط ساختاری تحقق زندگی آزاد و ارزشمند برای همه اقشار است؛ به‌ویژه برای اقشار محروم و آسیب‌پذیر. به تعبیر وی، «آزادی، هم هدف توسعه و هم وسیله تحقق عدالت است» (Sen, 1999). از حیث حقوق عمومی، رویکرد سن به عدالت، مستلزم بازنگری بنیادین در ساختار نهادها و سیاست‌های عمومی است. نظام قانونی و اجرایی، باید نه تنها بر توزیع رسمی حقوق و مزایا تمرکز کند، بلکه در سنجش پیامدهای سیاست‌گذاری، «عدالت توانمندانه» را مبنا قرار دهد؛ یعنی بپرسد که آیا افراد در عمل، توان استفاده از آزادی‌ها، دسترسی به آموزش، مشارکت سیاسی، و بهره‌مندی از امکانات زندگی شرافتمندانه را دارند یا خیر (Balouri, 2016; Nussbaum, 2000, 2011). اگر در نظریه نوزیک، دولت حداقلی به نفع مالکیت خصوصی تقلیل یافته و در نظریه رالز، دولت رفاه مشروط به اصل تفاوت بازسازی شده بود، در نظریه سن، اقتدار عمومی در قالب دولت توانمندساز، بازیابی می‌شود؛ دولتی که به جای تمرکز صرف بر تملک یا توزیع، به ظرفیت‌سازی انسانی و اجتماعی می‌اندیشد.

۳. نسبت‌یابی نظریه‌های عدالت با نهادسازی در دولت کوچک

لیبرال

بررسی مفاهیم و نظریه‌های عدالت در سنت لیبرالی، بی‌تردید بدون تحلیل نسبت آن‌ها با ساخت قدرت و نهادهای عمومی، صرفاً در سطح انتزاعی باقی می‌ماند و از ظرفیت تبیین حقوقی و نهادی تهی

روایت‌های فلسفی از مدل دولت حداقلی در سنت لیبرالیسم بدل شده است؛ مدلی که در آن، «عدالت»، چیزی جز احترام بی‌قید و شرط به فرآیندهای مشروع تملک و انتقال دارایی نیست و «دولت»، فراتر از نقش نگهبانی حقوق، هیچ کارویژه هنجاری ندارد. در این چارچوب، بنیان هستی‌شناختی نظم سیاسی، بر تقدم آزادی منفی، عدم‌مداخله، و خودبستگی فردی استوار می‌گردد؛ مؤلفه‌هایی که نوزیک با صراحت تمام، در برابر هر گونه ایده‌ای از عدالت اجتماعی قرار می‌دهد (Nozick, 1974). از منظر نوزیک، دولت زمانی از حدود صلاحیت مشروع خود فراتر می‌رود که در مقام توزیع‌گر یا تنظیم‌گر نابرابری‌های اجتماعی ایفای نقش کند؛ چراکه چنین مداخله‌ای، به‌ناگزیر مستلزم «استفاده‌ی قهری از نتایج کار افراد» و در نتیجه، معادل با بی‌عدالتی است. وی با بهره‌گیری از یک تمثیل حقوقی رادیکال، مالیات‌گیری بازتوزیعی را شکل مدرنی از «بردگی جزئی» می‌نامد؛ چراکه دولت از طریق الزام مالیاتی، بخشی از زمان، انرژی، و استعداد فرد را مصادره می‌کند (Nozick, 1974). بنابراین، تنها دولتی که در سطحی صرفاً حفاظتی عمل کند - یعنی حفاظت از جان، مالکیت، قراردادها و آزادی منفی - شایسته‌ی مشروعیت سیاسی و اخلاقی است. ترجمان نهادی چنین رویکردی، به حذف کامل هرگونه ساختار بازتوزیعی و رفاهی در نظام حقوق عمومی منتهی می‌شود. در دولت نوزیکی، نه از نظام تأمین اجتماعی خبری هست، نه از دخالت در نظام آموزشی یا بهداشتی، و نه از سازوکارهای جبرانی برای اقشار محروم. دولت، تنها در صورتی مجاز به مداخله است که تخطی‌ای از قواعد مالکیت یا قرارداد صورت گرفته باشد؛ و حتی در این حالت نیز، حدود مداخله باید حداقلی و مبتنی بر رضایت قبلی طرفین باشد (Tomasi, 2012).

در چنین منظومه‌ای، نهادهای حقوق عمومی - نظیر قوه مقننه، نهادهای نظارتی، نظام قضایی و سازوکارهای اجرایی - صرفاً برای پاسداری از فرآیندهای قراردادی و مالکانه طراحی می‌شوند. اصل

«بی‌طرفی نهادی» که نوزیک بر آن تأکید دارد، به این معناست که دولت نمی‌تواند با تکیه بر ایده‌هایی چون برابری فرصت یا عدالت اجتماعی، در حوزه‌ی اقتصاد، آموزش یا فرهنگ سیاست‌گذاری کند؛ چراکه این اقدام مستلزم تقدم ارزشی نوعی از زندگی بر دیگری است و با اصل بنیادین تنوع سبک‌های زندگی در لیبرالیسم در تعارض است (Nozick, 1974). افزون بر آن، نوزیک با تفکیک میان «حق» و «خیر»، بر این باور است که دولت مشروع تنها در حوزه‌ی حق می‌تواند مداخله کند، نه در حوزه‌ی خیر. به‌عبارتی، دولت نباید برای تحقق «زندگی خوب» مداخله کند، بلکه صرفاً باید شرایطی فراهم آورد که افراد، خود بتوانند بر اساس اولویت‌های شخصی‌شان، به زندگی دلخواه دست یابند (Wolff, 1991). از این‌رو، نظریه عدالت نوزیکی، به‌لحاظ فلسفی، بر ایده‌ی خنثی‌بودن دولت نسبت به ارزش‌های متکثر استوار است و این ویژگی، نهادهای عمومی را به ابزارهای صرف حفظ نظم تبدیل می‌کند، نه کارگزاران فعال عدالت.

با این همه، نباید از نظر دور داشت که چنین الگویی از نهادسازی، اگرچه از انسجام درونی برخوردار است، در مواجهه با ساختارهای اجتماعی نابرابر، واجد نوعی بی‌اعتنایی اخلاقی و کارکردی است. بی‌تفاوتی ساختاری نظریه نوزیک نسبت به پیامدهای نابرابری، و فقدان سازوکارهای اصلاحی در آن، سبب شده است تا بسیاری از متفکران عدالت‌محور، آن را نه الگویی برای تحقق آزادی، بلکه پناهگاهی برای تثبیت سلطه‌ی طبقاتی و انباشت نابرابر سرمایه ارزیابی کنند (Bashiriye, 2008; Waldron, 1987).

۳.۲. عدالت‌محوری در دولت نهادی: الهام از رالز و سن

در برابر دولت حداقلی مبتنی بر اصالت مالکیت و آزادی منفی که در اندیشه نوزیک بازتاب یافته، نظریه‌های عدالت جان رالز و آمارتیا سن، افق مفهومی کاملاً متفاوتی از دولت لیبرال را ترسیم می‌کنند؛ دولتی که نه صرفاً نگهبان نظم، بلکه ضامن عدالت ساختاری و تسهیل‌گر توسعه قابلیت‌های انسانی است. در این

در «امکان زیستن آزاد و شرافتمندانه» را تضمین کند (Sen, 1999). این به معنای بازاندیشی در ساختارهای حقوق عمومی است؛ به گونه‌ای که نهادها، نه فقط به عنوان ضابطان قانون، بلکه به منزله تسهیل‌گران تحقق عملی آزادی ایفای نقش کنند (Nussbaum, 2000, 2011). در منظومه فکری سن، عدالت در نسبت با پیامدهای نهادی تعریف می‌شود؛ یعنی نظام‌های قانونی، آموزشی، اقتصادی و اجتماعی، زمانی عادلانه‌اند که منجر به ارتقای توانمندی‌های انسانی شوند. بنابراین، دولت توانمندساز، به جای خنثی‌بودن ارزشی، موظف است برای تحقق شرایط شکوفایی انسانی، برنامه‌ریزی کند؛ از جمله از طریق سیاست‌های رفاهی، حمایت‌های جنسیتی، آموزش رایگان، مراقبت‌های بهداشتی و تضمین حداقل معیشت برای همگان (Balouri, 2016; Nussbaum, 2000, 2011).

وجه مشترک نظریه‌های رالز و سن، در این است که دولت، برای آن‌که لیبرال باقی بماند، ناگزیر از عدالت‌محوری است. نهادهای عمومی نه در تقابل با آزادی، بلکه در خدمت تحکیم آن بازسازی می‌شوند؛ زیرا در جامعه‌ای با ساختار ناعادلانه، آزادی نه تنها تحقق نمی‌یابد، بلکه به ابزاری برای بازتولید سلطه و امتیاز طبقاتی بدل می‌گردد (Sandel, 2009). از این‌رو، در مدل دولت نهادی رالز و سن، عدالت پیش‌شرط آزادی، و نهادسازی مشروط به عدالت است.

۳.۳. امکان‌سنجی توازن آزادی و عدالت در نهادهای حقوق عمومی

پرسش از نسبت آزادی و عدالت در دل نهادهای حقوق عمومی، از بنیادی‌ترین چالش‌های نظریه‌پردازی در حوزه لیبرالیسم سیاسی و حقوقی است. لیبرالیسم از آغاز، داعیه‌ای دوگانه را با خود حمل می‌کرد: از یک‌سو، تعهدی استوار به آزادی‌های بنیادین فردی، به‌ویژه آزادی منفی در برابر اقتدار سیاسی؛ و از سوی دیگر، دفاع

رهیافت، عدالت به‌مثابه انصاف (در رالز) و عدالت به‌مثابه توانمندی (در سن)، نه مفاهیمی انتزاعی، بلکه اصولی هنجاری برای طراحی ساختارهای نهادی تلقی می‌شوند؛ اصولی که نهادهای حقوق عمومی باید بر مبنای آن‌ها تنظیم شوند تا جامعه‌ای منصفانه، برابر و شایسته‌زیست شکل گیرد (Rawls, 1999; Sen, 2009). در منظومه رالزی، نهادهای سیاسی و حقوقی، تجسم عینی اصول عدالت‌اند. رالز، در بازسازی نظریه خود در «عدالت به‌مثابه انصاف»¹ تصریح می‌کند که «ساختار اساسی جامعه»، یعنی مجموعه نهادهای بنیادین آن - از نظام حقوقی و مالیاتی گرفته تا آموزش و بهداشت عمومی - باید به گونه‌ای طراحی شود که اصل تفاوت و اصل فرصت برابر را تحقق بخشند (Rawls, 1999). این بدان معناست که دولت، نه در مقام حکم‌بی‌طرف، بلکه به‌مثابه نهاد فعال و تنظیم‌گر، وظیفه دارد از رهگذر بازتوزیع منابع، تضمین دسترسی برابر به فرصت‌ها، و حمایت از اقشار آسیب‌پذیر، ساختار اجتماعی عادلانه‌ای پدید آورد (Ghazizadeh, 2015). در همین راستا، رالز میان «آزادی‌های بنیادین» و «عدالت اجتماعی» رابطه‌ای غیرخصمانه برقرار می‌کند. از دید او، عدالت مستلزم محدودسازی قدرت متمرکز نیست، بلکه مستلزم تخصیص منصفانه قدرت نهادی است؛ چراکه در غیاب ساختاری عادلانه، آزادی نیز به امری طبقاتی، صوری و ناپایدار تبدیل می‌شود (Freeman, 2007). لذا، در دولت رالزی، نهادهایی نظیر نظام مالیاتی تصاعدی، آموزش رایگان، بیمه همگانی، دسترسی عمومی به دادگستری و نهادهای مشارکتی محلی، نه مداخله‌ای اضافی، بلکه ترجمان عینی عدالت‌اند. از سوی دیگر، آمارتیا سن با بازتعریف عدالت در قالب «قابلیت‌ها»، دامنه مداخله دولت را نه بر اساس منابع در اختیار، بلکه بر پایه توانمندی‌های بالفعل افراد برای تحقق زندگی انسانی ارزیابی می‌کند. دولت، در این چارچوب، موظف است نه فقط برابری در توزیع درآمد، بلکه توازن

¹ Justice as Fairness: A Restatement

از نوعی نظم اخلاقی و سیاسی که در پی تحقق عدالت و برابری حقوقی باشد. با این حال، این دو اصل در عرصه عمل و نهادسازی حقوق عمومی، همواره در تنش مستمر قرار داشته‌اند؛ به‌ویژه آن‌گاه که آزادی فردی به‌عنوان مصونیت از مداخله عمومی، در برابر عدالت به‌مثابه مداخله اصلاحی و بازتوزیعی دولت قرار می‌گیرد (Barry, 2001). در الگوی نوزیکی، این تعارض به سود آزادی فردی حل می‌شود. نظریه استحقاقی عدالت، به گونه‌ای طراحی شده است که آزادی - به‌ویژه آزادی مالکانه - در جایگاه ارزش مطلق قرار می‌گیرد و هرگونه تلاشی برای تحقق عدالت اجتماعی، به‌مثابه نقض حق بنیادین فردی تلقی می‌گردد (Nozick, 1974). در این الگو، نهادهای حقوق عمومی صرفاً ساختارهایی حفاظتی‌اند که مأموریتی جز تضمین تملک مشروع و اجرای قراردادها ندارند؛ بنابراین، «دولت»، نه عامل عدالت، بلکه صرفاً پاسبان آزادی است. نتیجه چنین نگرشی، حذف هرگونه نهاد بازتوزیعی، رفاهی یا توانمندساز از ساحت حقوق عمومی است؛ امری که در عمل، به تثبیت نابرابری‌های ساختاری و بی‌تفاوتی نهادی نسبت به شرایط اجتماعی می‌انجامد (Buchanan, 1985). در مقابل، در نظریه رالز و سن، تأکید بر آزادی فردی نه تنها نفی‌کننده عدالت اجتماعی نیست، بلکه در یک بستر نهادینه‌شده‌ی عادلانه، شرط امکان تحقق آن به‌شمار می‌رود. رالز نشان می‌دهد که بدون برابری منصفانه در فرصت‌ها و سازوکارهای اصلاح نابرابری، آزادی صوری به امتیازی طبقاتی بدل خواهد شد و فاقد محتوای واقعی خواهد بود (Rawls, 1999). بر این اساس، نهادهای حقوق عمومی، نه در تقابل با آزادی، بلکه در خدمت تحکیم آن بازتعریف می‌شوند. نظام مالیاتی، آموزش عمومی، خدمات اجتماعی و تضمین حقوق بنیادین، همگی سازوکارهایی‌اند که عدالت را در دل نهادها عینیت می‌بخشند، بی‌آن‌که اصل آزادی را به محاق برند. آمارتیا سن نیز، با رویکردی کارکردگرایانه، توازن میان عدالت و آزادی را در ظرفیت نهادی

برای افزایش قابلیت‌های انسانی تعریف می‌کند. از نظر او، عدالت تنها در صورتی تحقق می‌یابد که آزادی افراد برای تحقق اهداف معنادار زندگی - نظیر آموزش، سلامت، مشارکت و امنیت - به‌طور عملی امکان‌پذیر باشد (Sen, 2009). این معنا از آزادی، فراتر از آزادی منفی، مستلزم مداخلات هوشمندانه نهادی است؛ از جمله طراحی نهادهایی که ساختارهای تبعیض‌آمیز را اصلاح، اقشار محروم را توانمند، و توزیع فرصت‌ها را متوازن کنند (Nussbaum, 2011). بنابراین، در نظریه سن، آزادی و عدالت در نسبت تعاملی قرار دارند: عدالت، شرط شکوفایی آزادی است و نهاد عمومی، ابزار تحقق عدالت.

تحلیل تطبیقی این سه رویکرد نشان می‌دهد که مدل نوزیکی، به‌رغم انسجام نظری، در عرصه نهادسازی حقوق عمومی، فاقد ظرفیت تعادل‌بخشی میان عدالت و آزادی است؛ چراکه با تقلیل دولت به یک نهاد صرفاً نگهدارنده، ساختارهای تصحیحی و بازتوزیعی را حذف می‌کند. در نقطه مقابل، الگوهای رالزی و سنی، با مفصل‌بندی دقیق رابطه آزادی و عدالت، امکان طراحی نهادهایی را فراهم می‌کنند که نه تنها ناقض آزادی فردی نیستند، بلکه آن را در بستر اجتماعی، عینی و فراگیر محقق می‌سازند (Balouri, 2007; Freeman, 2016). در نتیجه، توازن میان آزادی و عدالت در حقوق عمومی لیبرال، تنها در صورتی ممکن است که دولت از نقش منفعل به‌سوی نقش فعال عدالت‌محور حرکت کند؛ یعنی از دولت «نگهبان آزادی» به دولت «تضمین‌کننده قابلیت». این امر مستلزم بازاندیشی در مفاهیم کلاسیک لیبرالیسم و عبور از صورت‌بندی‌های حداقلی آن است؛ بدون آن‌که لزوماً به نفی ارزش بنیادین آزادی منجر شود. در واقع، نهادهایی که بتوانند به‌طور همزمان از آزادی‌های بنیادین پاسداری کنند و در عین حال، به بازسازی عدالت‌محور ساختارهای اجتماعی بپردازند، تنها امکان واقعی برای تحقق دولت لیبرال عادلانه‌اند.

۴. تحلیل تطبیقی تلویحی از دولت‌های لیبرال

انتزاعی، بلکه در مقام معماری حقوقی قدرت، در معرض داوری قرار می‌گیرد.

۴.۱. نهادهای تضمین‌کننده آزادی در نظام‌های لیبرال کلاسیک

سنت لیبرالیسم کلاسیک، از حیث نظری، بر ایده‌ای استوار است که آزادی فردی را نه صرفاً یک حق طبیعی، بلکه خاستگاه و غایت نظم حقوق عمومی تلقی می‌کند. در این پارادایم، وظیفه بنیادین نهادهای عمومی نه تحقق خیر عمومی یا برابری اجتماعی، بلکه تحدید قدرت، تضمین مصونیت فردی و تضمین مالکیت خصوصی است؛ چرا که از نگاه لیبرالیسم کلاسیک، هرگونه گسترش اقتدار دولتی به مثابه تهدیدی بالقوه برای آزادی تلقی می‌شود (Hayek, 1960). بدین‌سان، طراحی نهادی این نظم سیاسی، حول محورهایی چون تفکیک قوا، حکومت قانون، مصونیت از تعرض دولت، و استقلال قوه قضائیه شکل می‌گیرد. از حیث ساختار، نخستین نهاد تضمین‌کننده آزادی، نظام حقوقی مبتنی بر «قاعده حقوق» است؛ نظامی که در آن قواعد کلی، عام، پیش‌بینی‌پذیر و غیرتبعیض‌آمیز بر روابط اجتماعی حاکم‌اند. فریدریش هایک، در نقد گسترده‌اش از دولت رفاه و سوسیالیسم، تأکید می‌کند که تنها نظامی که در آن آزادی معنا می‌یابد، نظامی است که در آن قواعد حقوقی چنان طراحی شده‌اند که هیچ مرجع سیاسی نتواند با اراده خاص خود در حقوق افراد مداخله کند (Hayek, 1960). این رویکرد، ضرورت تقدم قانون بر اراده سیاسی را در مرکز نهادسازی لیبرال قرار می‌دهد. در کنار آن، تفکیک نهادی میان قوای مقننه، مجریه و قضائیه، کارویژه‌ای دوگانه دارد: از یک‌سو، تقسیم وظایف برای کارآمدی نظام حقوق عمومی؛ و از سوی دیگر، ایجاد ساختارهایی متقابل برای مهار قدرت. در لیبرالیسم کلاسیک، استقلال قوه قضائیه، نه صرفاً یک نهاد حقوقی، بلکه ضامن اصلی در برابر تجاوز قدرت اجرایی به حقوق فردی است (Locke, 1988). این استقلال، در قالب دادگاه‌های قانون اساسی، نظارت‌های قضایی بر مصوبات پارلمان، و ضمانت اجرای

سنت لیبرالی، برخلاف تصویری یک‌دست و همگن، نه در قالب آموزه‌ای ایستا، بلکه به مثابه نحوی از صورت‌بندی قدرت در دل نسبت میان فرد و دولت، تاریخی متکثر و گاه متعارض را رقم زده است. این سنت، هرچند بر اصول بنیادینی چون آزادی فردی، حاکمیت قانون، و تحدید اقتدار عمومی تأکید می‌ورزد، اما در مقام نهادسازی، طیفی از ساختارهای حقوقی، سیاسی و اقتصادی را پدید آورده است که در نسبت با عدالت، نقش دولت، و مداخله نهادی، قرائت‌هایی ناهمگون عرضه می‌کنند. چنین تمایزی نه از جنس انحراف، بلکه جلوه‌ای از ظرفیت انعطاف‌پذیر لیبرالیسم در مواجهه با بسترهای اجتماعی، تاریخی و فلسفی گوناگون است؛ ظرفیتی که از دل آن، دولت‌هایی سربرآوردند که در عین وفاداری به مبانی لیبرال، مسیرهایی متمایز در توازن‌بخشی میان آزادی و عدالت پیموده‌اند. در این میان، دو تجربه انگلوساکسونی ایالات متحده و بریتانیا، شاهدانی گویا بر امکان‌پذیری دو گونه نهادسازی لیبرال‌اند: یکی با صورت‌بندی حداقلی و التزامی سخت‌گیرانه به لیبرتاریانیسم، و دیگری با حفظ عناصر کلیدی سنت دولت رفاه و نوعی وفاداری به عدالت اجتماعی در دل نظم لیبرالی. آنچه در این میان برجسته می‌شود، نه صرف تفاوت‌های سیاستی، بلکه تفارق بنیادین در چگونگی ترجمه مفاهیم آزادی و عدالت به زبان نهادهای حقوق عمومی است؛ به بیان دیگر، آنچه صورت حقوقی به آزادی و عدالت می‌بخشد، نه مفاهیم مجرد، بلکه سازماندهی نهادی و تصمیمات کلان در طراحی ساختارهای عمومی است. از خلال مطالعه‌ی درون‌متنی این دو تجربه، پرسش از امکان یا امتناع جمع عدالت با دولت کوچک، به سطح تحلیل تاریخی-نهادی ارتقا می‌یابد؛ جایی که دیگر نمی‌توان صرفاً به اصول کلی نظریه‌های عدالت اکتفا کرد، بلکه باید آن‌ها را در قالب سیاست‌های مالیاتی، نظام آموزش عمومی، الگوهای تأمین اجتماعی، و شیوه‌های توزیع قدرت حقوقی بازخوانی کرد. اینجا لیبرالیسم نه در قالب یک آموزه

پرسش‌هایی قرار گرفته‌اند که در تجربه‌های متفاوت دولت‌های لیبرال، پاسخ‌های ناهمسان یافته‌اند؛ تجربه‌هایی که در ادامه مورد واکاوی قرار خواهند گرفت.

۲.۴. مصادیق تلاش برای عدالت نهادی در ساختارهای لیبرال

علی‌رغم آن‌که در سنت لیبرالیسم کلاسیک، نسبت عدالت و نهاد عمومی عمدتاً در چارچوبی سلبی و نگرانیانه صورت‌بندی شده، تحولات اجتماعی و بحران‌های نابرابری ساختاری در جهان مدرن، دولت‌های لیبرال را ناگزیر ساخته تا صورتی دیگر از مداخله را بازتعریف کنند: مداخله‌ای نه در تعارض با آزادی، بلکه برای صیانت از ظرفیت‌های واقعی تحقق آن؛ مداخله‌ای که در پوشش مفاهیمی چون «توانمندسازی»، «حمایت حداقلی»، «رفع تبعیض‌های نهادی» و «حفظ کف‌های اجتماعی» بروز می‌یابد و تلاش می‌کند عدالت را از درون ساختار حقوق عمومی - و نه بیرون از آن - بازسازی کند. یکی از برجسته‌ترین مصادیق این تحول، گذار مفهومی از آزادی منفی به مفهوم «آزادی مثبت» است. در این چارچوب، آزادی دیگر صرفاً به منزله امتناع دولت از مداخله تفسیر نمی‌شود، بلکه به مثابه توانایی بالفعل فرد برای انتخاب و تحقق اهداف ارزشمند حیات خویش تلقی می‌گردد (Taylor, 1979). بر اساس این قرائت، آزادی مستلزم زیرساخت نهادی برای شکوفایی قابلیت‌های انسانی است؛ اعم از آموزش همگانی، سلامت عمومی، دسترسی به خدمات اجتماعی و حمایت از حقوق گروه‌های فرودست. چنین رویکردی، بی‌آن‌که منجر به گسترش کنترل دولت بر همه شئون زندگی شود، ساختارهایی را اقتضا می‌کند که در آن‌ها عدالت نه محصول اراده خیرخواهانه قدرت سیاسی، بلکه نتیجه تعهد ساختاری نهادها به برابری فرصت‌ها و کرامت انسانی باشد. نمونه‌ای قابل‌اعتنا از این تلاش، نظام آموزش عمومی در برخی کشورهای لیبرال دموکراتیک است. در این نظام‌ها، آموزش ابتدایی و متوسطه نه تنها رایگان، بلکه به مثابه حق بنیادین و الزام ساختاری نهاد دولت شناخته می‌شود؛ حقی که

حقوق اساسی متجلی می‌شود. همچنین، نظام نمایندگی پارلمانی، گرچه در ظاهر سازوکاری برای ابراز اراده عمومی است، در سنت لیبرالی عمدتاً به منزله ابزاری برای تحدید قدرت حاکم در نظر گرفته می‌شود. از همین روست که ایده‌هایی چون نمایندگی محدود، مسئولیت سیاسی دولت در برابر نهادهای انتخابی، و شفافیت تصمیم‌گیری‌های عمومی، جایگاه برجسته‌ای در اندیشه لیبرالی کلاسیک می‌یابند (Pettit, 1997).

نکته مهم آن‌که، در این پارادایم، مفهوم آزادی اساساً با «آزادی منفی» شناخته می‌شود؛ یعنی فقدان مانع و مداخله. از این منظر، نهادهای تضمین‌کننده آزادی، کارویژه‌ای سلبی دارند: آن‌ها مکلف‌اند از ورود دولت به حوزه‌های خصوصی افراد جلوگیری کنند، نه آن‌که با سیاست‌گذاری اجتماعی یا بازتوزیعی، شرایط تحقق برابری یا عدالت را فراهم آورند (Berlin, 1969). لذا، در این سنت، حتی سازوکارهایی مانند نهادهای نظارتی، دیوان عدالت اداری، و سازمان‌های مدنی، زمانی مشروع تلقی می‌شوند که نقشی نگرانیانه و سلبی داشته باشند، نه ایجابی و مداخله‌گر. با این حال، نباید از نظر دور داشت که این مدل نهادی، در ذات خود حامل نوعی «پیش‌فرض نابرابری مشروع» نیز هست؛ زیرا بر این باور است که نابرابری‌های ناشی از فرآیندهای داوطلبانه، حتی اگر گسترده باشند، عدالت را نقض نمی‌کنند مادام که حاصل نقض حق مالکیت یا قرارداد نباشند. چنین منطقی، به گسترش نهادهایی می‌انجامد که وظیفه آن‌ها تضمین مالکیت، اجرای قرارداد، و انتظام بازار است؛ نه بازتوزیع منابع یا حمایت از گروه‌های فرودست (Buchanan, 1985). در مجموع، نهادهای تضمین‌کننده آزادی در لیبرالیسم کلاسیک، مبتنی بر «تکنولوژی حقوقی محدودسازی قدرت» طراحی شده‌اند. در این نگاه، عدالت نه در قالب برابری، بلکه در قالب بی‌طرفی نهادی، بی‌تبعیضی قانون، و تحدید اقتدار سیاسی متجلی می‌شود. اما همین بنیان‌ها، در تقاطع با واقعیت‌های اجتماعی و مطالبات دموکراتیک قرون اخیر، در معرض

۱۹۸۰ به واسطه گفتمان ریگانی و فشار نئولیبرال، بسیاری از این سازوکارهای عدالت‌محور را تعلیق یا حذف کرده است (Harvey, 2005). در یک جمع‌بندی تحلیلی، می‌توان گفت که لیبرالیسم نه به‌عنوان آموزه‌ای مطلق‌گرا، بلکه به‌مثابه چارچوبی انعطاف‌پذیر، امکان آن را دارد که از طریق طراحی نهادی هوشمندانه، میان آزادی‌های فردی و عدالت ساختاری رابطه‌ای هم‌افزا برقرار کند. مصادیق عملی این تلاش، نشان می‌دهد که دولت کوچک، اگر به‌درستی معماری شود، نه تنها الزامات عدالت را نقض نمی‌کند، بلکه می‌تواند زمینه‌ساز تحقق آن در سطحی مدنی، غیردستوری و پایدار باشد.

نتیجه‌گیری

مسئله بنیادینی که در این نوشتار محور تحلیل قرار گرفت، نه صرفاً چگونگی نسبت‌یابی آزادی و عدالت درون مدل دولت کوچک لیبرال، بلکه امکان یا امتناع بازطراحی سازوکارهای حقوق عمومی به‌نحوی بود که نه با فرض تضعیف اقتدار دولت، بلکه با صورت‌بندی مجدد آن، همزمان تضمین‌کننده آزادی فردی و عدالت ساختاری باشد. از رهگذر کاوش نظری در آراء نوزیک، رالز و سن، و نیز بررسی تطبیقی نهادهای سیاسی و حقوقی در دو تجربه انگلوساکسونی ایالات متحده و بریتانیا، آنچه به‌مثابه دستاورد مفهومی این تحقیق می‌توان صورت‌بندی کرد، بازشناسی دوگانه‌ای است که در قلب سنت لیبرالیسم به‌گونه‌ای پنهان ولی مؤثر فعال است: دوگانه «لیبرالیسم به‌مثابه تحدید دولت» در برابر «لیبرالیسم به‌مثابه عقلانیت نهادی در تنظیم روابط قدرت و توزیع». اگرچه مدل دولت کوچک به‌ظاهر حامل صورت‌بندی یکپارچه‌ای از لیبرالیسم است، اما تحلیل تطبیقی نشان داد که این صورت‌بندی دست‌کم دو منشأ متعارض دارد: یکی، نگرش لیبرتاریانی که دولت را شرعی ضروری می‌داند و آن را به پاسبان آزادی‌های منفی فرومی‌کاهد؛ و دیگری، نگرش عدالت‌محوری که می‌کوشد از

تحقق آن نه تنها به ارتقاء عدالت توزیعی می‌انجامد، بلکه زمینه‌ساز مشارکت مؤثر فرد در حیات مدنی نیز می‌گردد (Gutmann, 1999). به بیان دقیق‌تر، در چنین الگوهایی، عدالت به‌واسطه نهادهایی تحقق می‌یابد که طراحی آن‌ها در راستای تعادل میان آزادی، شایستگی، و مراقبت اجتماعی است. همچنین، در عرصه تأمین اجتماعی، دولت‌های لیبرال در قالب‌هایی چون بیمه‌های اجتماعی اجباری، حمایت از بیکاران، تضمین حداقل دستمزد و نظام بازنشستگی عمومی، کوشیده‌اند تا نابرابری‌های ساختاری ناشی از بازار آزاد را تعدیل کنند. برخلاف دولت رفاه کل‌گرای سوسیالیستی، در این‌جا، مداخله نه با هدف مهار بازار، بلکه برای تصحیح شکست‌های آن و تضمین کف‌های معیشتی انجام می‌شود. در حقیقت، عدالت در این بستر، نه نفی آزادی اقتصادی، بلکه سازوکار نهادی «حفظ کف کرامت انسانی» در دل نظام بازار است (Esping-Andersen, 1990). از دیگر مصادیق بارز تلاش برای عدالت نهادی در ساختارهای لیبرال، می‌توان به گسترش نهادهای نظارتی مستقل بر عملکرد دولت، تضمین شفافیت مالی، و سازوکارهای مشارکت مدنی در تصمیم‌سازی‌های عمومی اشاره کرد. نهادهایی چون دادگاه‌های حقوق بشر، کمیسیون‌های برابری، و نهادهای دیده‌بان فساد، همگی بخشی از شبکه نهادی هستند که ضمن تحدید قدرت، آن را در مسیر عدالت‌ساز هدایت می‌کنند (Kelsen, 1945). در این میان، تجربه بریتانیا نمونه‌ای استثنایی از دولت لیبرال مشروط به عدالت است. سیاست‌هایی نظیر «نظام بهداشت ملی»^۱ یا «حمایت مالی یکپارچه»^۲ نشان می‌دهد که چگونه می‌توان بدون عبور از مدل دولت محدود، شبکه‌ای از نهادهای رفاهی و توانمندساز طراحی کرد که با آزادی‌های فردی در تعارض قرار نمی‌گیرند، بلکه پیش‌شرط تحقق عینی آن محسوب می‌شوند (Lister, 2004). این مسیر، در تقابل کامل با لیبرتاریانیسم نهادینه‌شده در ایالات متحده قرار دارد که از دهه

² Universal Credit

¹ NHS

طریق سامان‌دهی محدود اما هوشمندانه اقتدار عمومی، «قابلیت تحقق آزادی» را برای آحاد شهروندان نهادینه کند. در این معنا، آنچه در ایالات متحده در قالب نئولیبرالیسم متأخر نهادینه شد، نه تقلیل دولت به مثابه ابزار محدودسازی قدرت، بلکه تعلیق عدالت از طریق حذف نهادهای همبستگی‌ساز، محروم‌سازی سیاست از مأموریت اخلاقی و تثبیت نابرابری‌های ساختاری تحت لوای آزادی بود. در مقابل، تجربه بریتانیا – هرچند با چالش‌های خود مواجه – نشان داد که می‌توان صورت‌بندی نهادی از دولت کوچک را حفظ کرد و در عین حال، شبکه‌ای از نهادهای بازتوزیعی، رفاهی و عدالت‌محور را در درون نظم لیبرالی بازآفرینی نمود.

دست‌آورد نظری این پژوهش در سطحی عمیق‌تر، به بازاندیشی در تعریف عدالت و آزادی در متن دولت لیبرال منجر می‌شود: آن‌گاه که آزادی، از مرزهای سلبی و مالکانه خود فراتر رود و در نسبت با توانمندی، مشارکت، و برابری فرصت‌ها تعریف شود، دولت کوچک نه الزاماً به معنای حذف عدالت، بلکه به معنای مینیمالیسم نهادینه‌شده‌ای خواهد بود که با بهره‌گیری از سازوکارهای مشارکتی، غیرمتمرکز و عقلانی، نظم عمومی عادلانه‌ای را درون میدان آزادی پدید می‌آورد. این وضعیت، مستلزم نوعی «معماری حقوق عمومی حداقلی اما عدالت‌محور» است؛ نظامی که در آن

libertarian theorists who equated redistributive policies with violations of justice (Brennan & Lomasky, 2006; Nozick, 1974). However, modern liberal thought has introduced internal critiques through figures such as John Rawls and Amartya Sen, whose theories of justice as fairness and justice as capability challenge the sufficiency of purely negative liberty. Rawls situates justice within the design of fair institutions that ameliorate inequalities and advance the well-being of the least advantaged (Rawls, 1999), whereas Sen extends this further by focusing on individuals' real freedoms and capabilities to pursue valued life goals (Sen, 1999). This progression from libertarian minimalism to institutional

دولت، نه متورم و دستوری، بلکه عقلانی، التزام‌آور، مشارکت‌پذیر و همبسته تعریف می‌شود. از این‌رو، مسأله اصلی در نسبت‌یابی عدالت و آزادی در دولت لیبرال، نه حجم یا گستره دولت، بلکه کیفیت طراحی نهادی آن است. دولت کوچک، چنانچه با بینشی صرفاً سلبی و مالکانه سازمان یابد، بستر بازتولید نابرابری و فرسایش آزادی مثبت خواهد بود؛ اما اگر در دل خود، سازوکارهایی برای تضمین عدالت نهادی، صیانت از قابلیت‌ها و مراقبت از کرامت شهروندان تعبیه کند، به‌مراتب سازگارتر با روح لیبرالیسم عدالت‌محور خواهد بود. نتیجه آن‌که دولت کوچک عادل، نه پارادوکس، بلکه پروژه‌ای نظری است که مستلزم بازخوانی مفاهیم بنیادین آزادی، اقتدار، نهاد و مسئولیت عمومی در سنت لیبرالی است؛ پروژه‌ای که در دل خود، ظرفیت بازسازی حقوق عمومی معطوف به انسان آزاد و برابر را نه‌فقط به‌مثابه آرمان، بلکه به‌مثابه امکان در خود حمل می‌کند.

مشارکت نویسندگان

در نگارش این مقاله تمامی نویسندگان نقش یکسانی ایفا کردند.

تعارض منافع

در انجام مطالعه حاضر، هیچ‌گونه تضاد منافی وجود ندارد.

EXTENDED ABSTRACT

The conceptual foundation of justice within the liberal tradition has long revolved around the reconciliation between negative freedom and institutional justice, giving rise to diverse interpretations of how individuals, power, and the state should interrelate. Classical liberalism, drawing on thinkers such as Locke, emphasized negative liberty—freedom as non-interference—and thus reduced the role of the state to protecting private property, enforcing contracts, and safeguarding borders (Locke, 1988, 2003). Justice, within this early paradigm, was construed as adherence to natural rights rather than distributive outcomes, a view strongly reinforced by

egalitarianism signals the shifting terrain of liberal jurisprudence—from the state as a guardian of rights to the state as an enabler of justice. Yet, the enduring question remains: can a minimal state, committed to limiting coercive power, still sustain justice as an institutional and distributive ideal within liberal public law?

Freedom, as a core liberal value, has never been a simple or monolithic notion. Isaiah Berlin's celebrated distinction between negative and positive freedom captures the internal pluralism of liberalism itself (Berlin, 1969). Negative freedom, rooted in classical liberal thought, defines liberty as the absence of interference, presupposing that individuals flourish most when left uncoerced by state authority. Conversely, positive freedom, developed by thinkers such as Rousseau, Mill, and later Taylor, redefines liberty as the capacity to act autonomously and to actualize one's potential (Taylor, 1979). This conception grounds freedom not in mere absence of constraint, but in access to education, healthcare, and equitable opportunities—conditions that only a proactive public framework can guarantee (Bashiriyeh, 2008; Dewey, 1935). Hence, modern liberalism oscillates between the libertarian “night-watchman” state, confined to preventing coercion, and the welfare-oriented liberal democracy, legitimized by its promotion of equal capabilities (Barry, 2001). From a jurisprudential standpoint, this duality informs the architecture of public institutions: minimalist regimes prioritize neutrality and procedural equality, whereas capability-oriented frameworks acknowledge the necessity of structural empowerment. The resulting tension between autonomy and solidarity becomes the defining fault line of liberal legal modernity.

Justice, likewise, manifests in multiple conceptual forms within liberal thought. The first is distributive justice, which seeks a fair

allocation of resources and opportunities, anchored in the Aristotelian principle of proportionate equality (Bashiriyeh, 2008). Rawls reinterpreted this as the “difference principle,” permitting inequalities only when they benefit the least advantaged (Rawls, 1999). The second, entitlement-based justice, articulated by Nozick, emphasizes rightful acquisition and transfer rather than outcomes, equating distributive policies with infringements of liberty (Nozick, 1974). The third, procedural justice, prioritizes fairness of process over end results, emphasizing transparency, participation, and impartiality (Barry, 2001). Finally, Sen's capability justice assesses fairness not by distribution or process alone but by the real capacities individuals possess to pursue valued lives (Sen, 1992, 1999). Each of these frameworks embeds distinct institutional logics: entitlement theory justifies minimalist governance; distributive and capability justice require welfare-oriented or empowering state institutions. Consequently, the liberal state's institutional design becomes the decisive arena where justice translates from moral philosophy into administrative and legal structure. The shape and reach of public law—its taxation, education, and welfare mechanisms—thus determine whether justice remains a moral abstraction or an operative norm of governance (Ghazizadeh, 2015).

The liberal discourse on justice finds its most structured expression in three canonical theories—those of Rawls, Nozick, and Sen—each advancing a unique synthesis of liberty, equality, and state legitimacy. Rawls's theory of justice as fairness constitutes the most influential reconciliation between freedom and equality within the liberal framework. His principles of equal basic liberties and the difference principle articulate a social contract under the “veil of ignorance,” ensuring impartial design of just institutions (Freeman, 2007; Rawls, 1999). Justice, in this sense,

becomes “the first virtue of social institutions.” Nozick, conversely, develops his entitlement theory as a radical critique of Rawls, rejecting distributive justice altogether and grounding fairness in legitimate processes of acquisition and transfer (Nozick, 1974). For him, taxation for redistribution is morally equivalent to forced labor, as it violates self-ownership and autonomy. Sen’s approach departs from both: his capability framework contends that justice must be evaluated in terms of the substantive freedoms people enjoy—what they are actually able to do and to be (Nussbaum, 2000; Sen, 1999). He argues that institutions should enhance individuals’ capabilities through access to education, health, and participation, rendering freedom both the means and the end of justice. Collectively, these theories delineate a continuum—from minimalism to empowerment—illustrating that the liberal project is not monolithic but structurally dialectical, oscillating between limiting and legitimizing public power.

The compatibility of these theories with the institutional reality of liberal democracies can be illuminated through comparative observation of the United States and the United Kingdom. The American model, especially since the rise of neoliberalism, embodies the Nozickian minimal state, privileging market autonomy and privatization over welfare equity. David Harvey’s critique of neoliberalism identifies this model as a project of restoring class power through deregulation and fiscal austerity, which has entrenched structural injustice under the guise of liberty (Harvey, 2005). In contrast, the British experience, shaped by the social liberalism of Beveridge and the postwar welfare consensus, demonstrates an alternative path wherein justice and freedom coexist institutionally. Esping-Andersen’s analysis of welfare regimes situates the British model as a hybrid: it sustains individual liberty while institutionalizing distributive

mechanisms such as the National Health Service and public education (Esping-Andersen, 1990). Both cases illustrate that the decisive variable is not the size of the state but the orientation of its institutions—whether they neutralize or operationalize solidarity. A minimal state infused with justice-oriented rationality can, in theory, preserve liberal freedoms without abandoning fairness, whereas a large but unaccountable state may suppress both. Thus, the crux of liberal justice lies in institutional architecture, not in quantitative measures of authority.

The comparative insights yield a critical rethinking of the liberal state’s normative function. Justice, properly understood, is neither antithetical to freedom nor contingent on maximal governance; rather, it emerges from rational institutional design that integrates individual autonomy with collective responsibility. The lesson from Rawls, Nozick, and Sen is that liberalism’s vitality depends on its capacity to reform its institutions in light of changing social realities without sacrificing its foundational commitment to human dignity. The British and American trajectories reveal that liberal public law can sustain both justice and liberty if it replaces the dichotomy of minimal versus maximal state with a paradigm of intelligent governance—small in scope yet profound in ethical orientation. In conclusion, this study underscores that justice in liberalism is not a static principle but a dynamic equilibrium: a moral and institutional rhythm balancing the protection of individual rights with the realization of collective fairness through adaptive, justice-centered public institutions.

References

- Balouri, M. E. (2016). Description and Explanation of Justice Based on Amartya Sen's Capability Approach. 1st International E-Challenges Congress,
- Barry, B. (2001). *Culture and Equality: An Egalitarian Critique of Multiculturalism*. Harvard University Press.

- Bashiriye, H. (2008). *Foundations of Political Science*. Ney Publications.
- Berlin, I. (1969). *Two concepts of liberty*. Oxford University Press.
- Brennan, J., & Lomasky, L. (2006). *Libertarianism: For and Against*. Rowman & Littlefield.
- Buchanan, A. (1985). *Ethics, Efficiency, and the Market*. Blackwell.
- Dewey, J. (1935). *Liberalism and Social Action*. Putnam.
- Esping-Andersen, G. (1990). *The Three Worlds of Welfare Capitalism*. <https://doi.org/10.1177/095892879100100108>
- Freeman, S. (2007). *Rawls*. Routledge. <https://doi.org/10.4324/9780203086605>
- Gaus, G. (2003). *Contemporary Theories of Liberalism: Public Reason as a Post-Enlightenment Project*. SAGE. <https://doi.org/10.4135/9781446218754>
- Ghazi Shariatpanahi, M. R. (2012). *Theories of the State*. SAMT.
- Ghazizadeh, Y. (2015). *Comparative Constitutional Law*. Mizan.
- Gutmann, A. (1999). *Democratic Education*. Princeton University Press. <https://doi.org/10.1515/9781400822911>
- Harvey, D. (2005). *A Brief History of Neoliberalism*. Oxford University Press. <https://doi.org/10.1093/oso/9780199283262.01.0001>
- Hayek, F. A. (1960). *The Constitution of Liberty*. Routledge.
- Kelsen, H. (1945). *General Theory of Law and State*. Harvard University Press.
- Lister, R. (2004). *Poverty*. Polity Press.
- Locke, J. (1988). *Two Treatises of Government*. Cambridge University Press.
- Locke, J. (2003). *Second Treatise of Government*. Hackett Publishing Company. <https://doi.org/1690>
- Naqibzadeh, A. (2015). *New Theories in Politics and Government*. Ghumes Publishing.
- Nozick, R. (1974). *Anarchy, state, and utopia*. Basic Books.
- Nussbaum, M. (2000). *Women and Human Development: The Capabilities Approach*. Cambridge University Press. <https://doi.org/10.1017/CBO9780511841286>
- Nussbaum, M. (2011). *Creating capabilities: The human development approach*. Harvard University Press.
- Pettit, P. (1997). *Republicanism: A Theory of Freedom and Government*. Oxford University Press.
- Rawls, J. (1999). *A theory of justice*. Harvard University Press. <https://doi.org/10.4159/9780674042582>
- Raz, J. (1986). *The Morality of Freedom*. Oxford University Press.
- Sandel, M. (2009). *Justice: What's the Right Thing to Do?* Farrar, Straus and Giroux. <https://doi.org/10.1037/e597132010-001>
- Sen, A. (1992). *Inequality Reexamined*. Clarendon Press.
- Sen, A. (1999). *Development as freedom*. Oxford University Press.
- Sen, A. (2009). *The Idea of Justice*. Harvard University Press.
- Taylor, C. (1979). What's Wrong with Negative Liberty. In A. Ryan (Ed.), *The Idea of Freedom* (pp. 175-193). Oxford University Press.
- Tomasi, J. (2012). *Free Market Fairness*. Princeton University Press. <https://doi.org/10.23943/princeton/9780691144467.003.0008>
- Waldron, J. (1987). *Libertarianism: For and Against*. Rowman & Littlefield.
- Wolff, J. (1991). *Robert Nozick: Property, Justice and the Minimal State*. Stanford University Press.